

راز يك سناريو

مريم موسيوند

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه : موسیوند، مریم
عنوان و نام‌پدیدآور : راز یک سناریو / مریم موسیوند.
مشخصات نشر : تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ۷۵ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 292 - 5
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۴۸۶۰۵۲۴

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶
امور شهرستانها ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

راز یک سناریو

مریم موسیوند

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

چاپ: زمستان ۹۹

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 292 - 5

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

باز خودش بود و خودش و دوراهی پیش روش. چرا باید توی موقعیتی قرار بگیرد که سرنوشت و زندگی چند نفر بسته به تصمیم او باشد؟! چرا زندگی آن قدر سخت بود؟!

چه کار کند؟ دلش را بند دل کی کند؟ راه کدام است و چاه کدام؟ با کدام بماند و با کدام تمام کند؟ آسمان غریب. باران شدت گرفت. می خورد به سر و سینه اش. هوا سرد و گزنده بود. گره‌ی روسری اش را شل کرد. کشید پایین تا روی سینه‌های و رآمده اش. نفسش بالا نمی آمد. جان می کند. سیاهی سرد شب می خزید توی دل شهر. باران می بارید. خیابان خیس و سرد، های‌های گریه‌ی او و آسمان گرفته و تنگ.

تک و توک آدمی توی خیابان بود. گاهی ماشینی رد می شد. برگ‌های زرد خیس، کنار جوی‌های پرآب، روی زمین پخش بودند.

پاهش خسته بود. دلش گرفته. چرا به اینجا رسیده بود؟! چرا آخر راهش شده بود اینجا؟! کی مقصر بود؟ خدا؟ خودش؟ بقیه؟ داداش که با دو کلمه حرف رفت پی زندگیش و تنهاش گذاشت؟ او که با گفتن کلمه‌ی «معجزه» تا اینجا کشیده بودش؟ شاید اگر کمی انصاف به خرج می داد، داداش از همه بی تقصیرتر بود. گفته بود ته راهی که می رود، چیزی نیست. هیچ چیز. حتی بن بست. که اگر بن بست باشد، می داند حداقل به جایی رسیده و دیگر باید بایستد یا درجا بزند یا سرش برود تو شکمش و برگردد. داداش گفته بود که راهش آخر ندارد و تا ته زندگیش را به گند می کشد، ولی تو روش ایستاده بود و گفته بود تصمیمش را

گرفته و تا آخرش می‌رود. حالا آنجا بود. آخرش. سردرگم. گیج و گریان. با یک تصمیم دیگر. یک سال تمام از همه کشیده بود. خانواده. دوست. همکار. غریبه و آشنا. زخم زبان، قضاوت نادرست، نگاه تحقیرآمیز، و متلک‌ها تمام وجودش را به درد آورده بود.

ماه پشت ابرهای تیره و کلفت پنهان بود و سهم زمین شده بود تاریکی. سیاهی. خسته از پیاده‌روی، نشست روی صندلی ایستگاه اتوبوس. خیس خیس بود. رد آب را روی پوست تنش حس می‌کرد. ذهنش خسته. تنش خسته و در آستانه‌ی گرفتن تصمیمی بود که مسیر زندگیش را مشخص می‌کرد. یا این‌وری. یا آن‌وری. تصمیمی که زندگی خیلی‌ها بند آن بود.

صدای بوق ماشین را شنید، ولی سر بالا نگرفت. اشک می‌ریخت. دست می‌کشید روی سینه‌های سفتش. درد داشت. درد. صدای دوباره‌ی بوق نگاهش را بالا کشید. شیشه‌ی ماشین به آرامی آمد پایین. نگاهش با نگاه مرد نشسته توی ماشین گره خورد. لبخندی روی لب‌های مرد شکل گرفت و گفت:

— بیا تو غلتک. خیس آب شدی.

یکه خورد. بهش گفت غلتک؟! با ابروهای بالارفته نگاهی به خودش انداخت که خنده‌ی بلند مرد را به‌همراه داشت. سگرمه‌هاش رفت توی هم. مرد که دردش را نمی‌فهمید. درد پشت این هیکل گرد و قلنبه را. با شنیدن صدای تق، دوباره به ماشین نگاه کرد. در باز شده بود و مرد این بار جدی نگاهش می‌کرد. سکوت. سکوت و نگاه خیره‌ی آن دو. قلب‌های گرفته و تنگ. مرد روگرفت از نگاه غمگین و سکوت تلخ زن. از پنجره‌ی روبه‌رو خیره شد به بیرون. زن ازش چشم برنمی‌داشت. مرد چرخید سمتش. با لبخند. گفت:

— سوار شو دیگه، استخاره می‌کنی؟

فکرهاش را کرده بود. این بار هم تصمیمش را گرفته بود. کیفش را برداشت. از جاش بلند شد. یک بار با یک تصمیم اشتباه به اینجا رسیده بود. این بار کوله‌ای

از اتفاق‌های تلخ و شیرین روی پشتش داشت. چیزهای زیادی از دست داده بود و چیزهایی هم نصیبش شده بود. این بار هم انتخاب می‌کرد و تا تهش می‌رفت. بگذار بگویند دوباره حماقت کرد!

ده دقیقه از زمان قرارشان می‌گذشت. آرام و قرار نداشت. ایستاده بود کنار خیابان و هی سرش را می‌چرخاند این طرف و آن طرف. نمی‌دانست چه ماشینی سوار می‌شود. خیابان نسبتاً شلوغ بود. عصر یک روز بهمنی. درخت‌ها لخت و عور. بی هیچ برگی. دست‌کشیده به سوی آسمان. باد زوزه می‌کشید. می‌زد زیر پالتوش و لرز می‌انداخت به تنش. کیف را از روی دوشش برداشت و میان مشتش فشرد. دلشوره داشت. لباس نسبتاً خوبی پوشیده بود، نمی‌خواست دختری مفلوک به نظر بیاید.

در یک شب سرد و نفرت‌انگیز زندگیش به هم ریخته بود. اتفاقی تلخ که دامنش را لکه‌دار کرده بود. ماشینی کنارش ترمز کرد. از شیشه‌ی جلو دیدش. با دست‌هایی لرزان در ماشین را باز کرد و نشست. تمام وجودش می‌لرزید. اضطراب تا چشم‌هاش بالا آمده بود. دست‌هاش می‌لرزید. زانوهایش شل شده بود. به‌سختی سرکج کرد و نیم‌رخش را نگاه کرد. از سگرمه‌های درهم مرد ترس داشت. از فشار لب‌هاش. از سکوتش. صدای تپش سرسام‌آور قلبش را می‌شنید. مرد بی نگاه به او، با غیظ گفت:

— شماره‌م و از کجاگیر آوردی؟

دختر نگاهش را گرفت. چانه به سینه چسباند و آرام گفت:

— از دکتر رحمانی گرفتم.

مرد یک‌هو سر و تنه‌اش را چرخاند سمتش و با عصبانیت غرید:

— سبحان غلط می‌کنه به هر کس و ناکس شماره‌ی من و می‌ده. تو هم

بی‌خود کردی راست‌راست رفتی و از اون شماره‌ی من و گرفتی. مگه من آبرو

ندارم دختره‌ی احمق؟!

غم و اضطراب تو چشم‌های دختر پایکوبی می‌کرد. به مرد عصبانی خیره شد و زمزمه کرد:

— من حامله‌ام، از تو.

مرد ماتش برد. یکه‌خورده. با دهانی باز. ابروهاش بالا رفت و چشم‌هاش درشت شد. خیره شد به دهان دختر. توی ذهنش تکرار کرد: «حامله‌ست، حامله‌ست، از من!»

رفته‌رفته گوشه‌ی لب‌هاش کش آمد و سرش را برد عقب و خنده‌اش را ول داد توی ماشین. دختر نگاهش می‌کرد. متعجب. مرد یک‌باره خنده‌اش را قطع کرد و خیز برداشت سمت دختر. یقه‌ی پالتوش را گرفت و جلو کشیدش. صورت سرخش را به صورت رنگ‌پریده‌ی دختر نزدیک کرد و داد کشید:

— دختره‌ی کلّاش حامله‌ای؟ از من؟! عوضی با کی پریدی حالا اومدی خِر من و چسبیدی، ها؟ فکر کردی خرگیر آوردی؟ من یه غلطی کردم و اون شب به‌خاطر تو خودم و به آب و آتیش زدم. بَسِت نیست؟

هلش داد عقب. پره‌های بینیش تندتند باز و بسته می‌شد و می‌لرزید. صورتش یک‌دست قرمز و چشم‌هاش یک‌کاسه خون. بیرون را نشان داد و گفت:

— هُرّی.

دختر با سرآستین پالتوش آب دهان پاشیده شده روی صورتش را پاک کرد و با صدایی لرزان و ترسیده گفت:

— بچه‌ی توئه، چرا نمی‌فهمی؟

مرد برگشت به سمتش. تند. با چشم‌های گشادشده فریاد کشید:

— کدوم بچه آخه؟ چرا زر بی‌خود می‌زنی؟

دختر به شکمش کوبید. یک مشت. دو مشت. بی‌ملاحظه. با درد. نالید:

— این، اینی که اینجا جا خوش کرده، یادت نیست؟

گونه‌ی مرد می‌لرزید. با رگ برآمده‌ی گردن دوباره غریب:

— دِ بدبخت، کنار جاده افتاده بودی. اومدم جمع‌ت کردم. اون گند به‌بار اومد. زجر کشیدم. زجر. تشکر پیش‌کش. حالا اومدی اینجا و ثمره‌ی گندکاریات و به من می‌بندی؟ گم شو بیرون، من و خر فرض کرده!

دختر شانه خم‌اند سمتش. چشم دوخت توی چشم‌های مرد. دست‌هاش را مشت کرد و با حرص گفت:

— می‌ذاشتی بمیرم. نگو فقط واسه رضای خدا اون جور می‌من و نجات دادی. مردن بهتر از این بود که بی‌آبرو شم. زنده باشم، ولی نانجیب. بی‌تقصیر باشم، ولی به چشم همه یه زن کثیف. زنده باشم و مجرد، ولی با یه بچه تو شیکم که یه نامرد نمی‌خواد پای...

مرد دوباره خیز برداشت. دختر پس رفت و کتفش به در کوبیده شد. تو صورت جمع‌شده و ترسیده‌ی دختر هوار کشید:

— پای چی وایسم، ها؟! پای کثافت‌کاری تو با یکی دیگه؟ می‌خوای من و بند خودت کنی؟ لعنتی من زن دارم، زندگی دارم. برو تورت و جای دیگه پهن کن. من زیادی گنده‌ام برات.

بی‌هوا در را باز کرد و دختر به پشت افتاد پایین. درد پیچید میان لگنش. میان قلبش. نالید:

— خدا ازت نگذره.

نالهی دختر به گوشش رسید. گرما پاشید تو گردن و صورتش. لب فشرد. سینه‌اش تکان‌تکان می‌خورد. از ماشین پرید پایین. دورش زد و جلوی دختر زانو زد و یقه‌اش را برای چندمین بار چسبید.

— خدا ازم نگذره؟! آره؟! راست می‌گی، چون توی نانجیب و نجات دادم. دلم سوخت. مثل سگ مچاله شده بودی. اول فکر کردم حیوونی. یا... یا کارتن‌خواب. به‌خاطر تو خودم و به آب و آتیش زدم، وگرنه من و چه به پاپتی‌ای